

یحمیی - ریحان

باغچه ریحان

یکدمته گل دماغ پرور
از خرمین صد گیاه بهتر

(نظامی)

چاپ اول

طبعه (تمدن) طهران

۱۳۳۸

قیمت يك نسخه ۵ قران

طريقة سفید

این رمان كوچك از آثار (الفره دو موسه) شاعر
مشهور فرانسه است كه شرح حالات خود را تحت اسم
طريقة سفید برشته تحریر در آورده است . برای ادبای
جوان و نویسندگان حساس كه همیشه در غم و اندوه بسر
میبرند و تصور میکنند بجز آنها ، سایر ادبا خوشحال
و خوشبخت زندگی میکنند این كتاب بمنزله يك داروی روح
بخش و غم زداست . در این اواخر اصل این رمان
بتوسط یکی از دوستان معظم بدست من رسیده و من آنرا بقدری
دلکش و مطبوع یافتم كه هم اکنون ترجمه آنرا به نیمه
رسانیده و امیدوارم بتوانم تا یکماه دیگر باقیمت مناسبی
به ارباب ذوق و ادبای جوان تقدیم دارم .

(ی . ر)

یکیمی - ریحان (ت ۱۳۱۳ هجری)

باغچه ریحان

حق تجدید طبع این کتاب در حیوة مصنف محفوظ

LIBRAIRIE KAVEN
۱۲۹۲

چاپ اول

۱۳۳۸

مطبعه (تمدن) طهران

به آستان رفیع اعلیحضرت اقدس

امیر « امان الله خان » شهريار دانشمند افغان

اعلیحضرتا یادگار ملوكانه عبارت از يك قطعه

تمثال مبارك بایك دوات و قلم طلاي مرصع واصل و فرق

افتخارات این بنده را به فرقدان سائید . . مجله كوچك

« گل زرد » هرگز نمیتوانست چنین افتخار بزرگ و

عالیقدری را انتظار بدارد . نویسندۀ این مـطـور نمیتواند هیچ

مصرفی برای این دوات و قلم بدست آورد بجز اینکه اکنون

بوسیله این دوات و قلم مراتب بندگی و احساسات تشکر

خویش را به آستان آن اعلیحضرت ابراز و اظهار نماید .

تاروزیکه خورشید میدرخشد دو مملکت ایران و افغانستان

در زیر پرچم فرخندۀ اسلام کامکار و آزاد بمانند .

« یحیی - ریحان »

مدیر مجله گل زرد



یادداشت

رفقای عزیز من ! کسیکه شما اکنون با او آشنا میشوید ، هرور و خود پسند نیست ولی درحالات و صفات خود چیزهای تازه را بشما نشان میدهد .

اوپل بدنیا آمده است و آخرالامر هم با همان سادگی طفولیت از دنیا خواهد رفت . شما نسبت بهم بیمه و ~~کج~~ کج رفتار میبایید ولی او همه را دوست دارد بدخواه کسی نیست و اگر هم دیگران در مقابل او بیکدیگر بدی نمایند او نمیتواند صبر کند و فریاد خود را بلند سازد . در دیدار اول ممکن است از اخلاق او هراس نموده او را تند خو تصور کنید ولی در معاشرت و آمیزش با او از رفت قلاب و عواطف او عبرت خواهید گرفت . اگر در موقع نشاط بیشتر از شما محفوظ بماند و بیشتر از شما که روح او از روح شما حساس تر و اگر در موقع اندوه بیشتر از شما متأثر میگردد برای این است که قلب او از قلاب شما بزرگتر میباشد .

من شاعر و نویسنده ام !

« ریاضی » « فقه » و « طبقات الارض » را معلمینی بشما یاد میدهند که بجز این فنون که خود در نزد فرزند بشر آموخته اند معلومات دیگری را دارا نیستند و روح آنها شاید از افق های برجسته تری محروم و غافل بوده باشد ولی کسی که بوسیله این سطور باهما صحبت مینماید آموزگار و استادش دیگری بوده است .

يك جوان خوب رو که چشم سیاه و زلف براق دارد و یا يك موسیقی دان ماهر که آواز دلپسند دارد هر کدام حق دارند برخویش بیاند و هیچکس به آنها نمیگوید چرا ! برای اینکه همان معلم بزرگ مانند مادر مهربانیکه لطف خود را از هیچيك از فرزندان خود دریغ نمیکند ، پادشاه مهر و مودت خود آنها را نوازش نموده است .

این معلم بزرگ اسمش طبیعت است !

ستاره ها و بلبلان باغ با من همدرس بوده اند . به بینید این ستاره های درخشان را که از روی آسمان با چشمکهای دانواز مرا تشویق می کنند و بشنوید این بابل خوشنوا را که در موقع نگارش این سطور از روی شاخه درخت بمن تبریک میگوید .

رفقای من ! برای شناختن يك شاعر فقط باید شاعر بود . حالات مختلفه عصبانی ، هیجان اتصالی قلب ، عذاب و مرارت فکر هیچکدام از اینها را نمیتوان در جزو صفات و عادات شاعر محسوب نمود کیفیات و اصرار دیگری در اینجا یافت میشود ~~که~~ هیچ قلمی نمیتواند تشریح نماید .

دنیای متمدن مقام بلند و با عظمتی را برای نام ادبا و ارباب قلم اختصاص داده است ولی هرگاه از میزان اندوه و مرارت افکار شاعر مطلع شوید تصدیق میکنید این علاقه و مودت مردم بشاعر ، هرگز نمیتواند احساسات محرومی را که شاعر بمردم دارد پاداش دهد . - « تو کیستی ای جوان عصبانی ، مردم همه آرزوی تورا میکشند ولی تو خود نمیخواهی از سرنوشت خویش راضی باشی ؟ »

- « آو خ ! شما ای کارگرانیکه با دست چشم زبان و پا زحمت می کشید ؛ اگر یکی از این اعضای شما از کار فروماند ، شما میتوانید بوسیله يك عضو دیگر خدمت خود را ادامه دهید ولی سروکار من همه وقت با افکار دردناکی است که بدون آنها نه هیچيك از اعضای من قادر بر کار و نه وجود مرا اصلا اثری مترتب خواهد بود » .

معنا همانطور که يك زمین حاصلخیز برای این آفریده شده است که همه کس را از نتایج خود بهره مند و متمتع سازد ، شاعر خوب هم باید افکار خود را همه وقت در راه خدمت بنوع بشر بکار بیندازد .

اینک من اولین یادگر ادبی خود را بوسیله « باغچه ریحان » بخوانندگان و هموطنان عزیز خود تقدیم مینمایم . در این باغچه يك قسمت از غزلیات عاشقانه مندرج است که بر رویه احساسات عاشقانه مشرق زمین برهته نظم در آمده بملوه يك قسمت از اشعار ملیه و ادبیات وطنیه که از مجموعه آثار خود بادقت و سلیقه مخصوص انتخاب نموده ام و امیدوار هستم بتواند بر ارزش این دیوان محقر افزوده سازد .

اگرچه نشر این کتاب نمیتواند کار بزرگی محسوب شود ولی فراموش هم نباید نمود که بواسطه فشارهای سیاسی در ادوار گذشته استبداد تابحال در مملکت ایران آثار ادبی و تالیفات مظلومه که دارای افکار جدید سیاسی و احساسات ملیه بوده باشد کمتر انتشار یافته است و از این نقطه نظر است که مصنف این کتاب میتواند مباحث نماید .

دوستان و ادبای معاصر من شاید امروز بزرگمت این اثر محقر را بطوری که شایسته و درخور آن است دریافت نمایند . معاصرین قدر معاصرین را نمیدانند و فرزند بشر همه وقت ملاحظات و نظریات خصوصی خود را بر حقایق مقدم میشمارد . ولی فردا هنگامیکه علایق جسمانی معدوم شد و این روح آتشبار قادر گردید تمام روشنائی و حدت حقیقی خود را جلوه گر سازد در آنوقت برادر زاده کان من این صفحات را با قدر و قیمتی بسزا نگریسته از احساسات قلب من متأثر و متفکر میشوند . بر این آثار اشك خواهند ریخت و در مقابل این یادگار مرتضی و حساس خواهند گردید . در آن روز نسیم صبح بمن زده امید خواهد رسانید و روح زنده من با يك تبسم عاشقانه بمزد منصف و حقگذار سلام خواهد فرستاد .

مورخه بهار ۱۳۴۷ هجری
۱۹۱۹ میلادی

یحیی - ریحان

باغچه ریحان

بم — اریه

مہتاب در آشیانہ بلبل (ہنگام سپیدہ صبح)

ای بلبل بیقرار ، مضطر

دارم خبری ز طرف گلزار

آوردہ نسیم روح پرور

پیغام خوشی ز کوی دلدار

از باد بہار کشتہ یکسر

آثار فرح ہمی پدیدار

شد روی زمین زخلد بہتر

بگرفت زمانہ رنگ دیگر

شد غنچہ باغ بر تو افکن

با وجد و سرور و کامکاری

رو کرد بکویسار و گلشن

باد طرب آور بہاری

شد کوہ و دمن ہمہ مزین

شد باغ و چمن ہمہ نکاری

بگذشت زمانہ سولہ و شبون

خوشگامی و عیش شد میسر

کردید کہ امید واری

* * *

باد بهار در باغ (هنگام طلوع)

ای باغ فسرده پریشان

ای خفته روزگار برخیز

ای خسته ز عنّت زمستان

شد موسم نو بهار برخیز

ای جوورخزان کشیده بستان

کردید زمان کار برخیز

وی بلبل خسته جان کریان

شد روز وصال یار برخیز
برخیز و باغ و راغ بشکر

ای خار بن خمیده قامت

هشدار که نوبت شباب است

ای باغ، ز خواب استراحت

برخیز کون نه وقت خواب است

کیتی نپذیرد این سکونت

پیوسته زمانه در شتاب است

وی فاخته باد و چشم عبرت

بشکر که جهان در انقلاب است
مانده روزگار کشور

آن کشور فرخ توانا
 وان خطه جاودانه آباد
 ایران که ز عهد شاه دارا
 بوده است هماره خرم و شاد
 اسباب سرور او مهیا
 بهروزی و عزتش خداداد
 دیروز بزرگ بود اما
 امروز ندانمش چه افتاد
 کاینگونه شده است زار و مضطر

* * *

اندرز آفتاب (هوای روشن)

ای زاده داریوش اعظم
 تا چند فکر و نا توانی
 اسباب سرور کن فراهم
 بنشین بر سر کاسرانی
 تا چند اسیر محنت و غم
 این نیست طریق زندگانی
 هشدار ز جان و دل که خواهم
 پسدیت یکی دهم نهانی
 این بند گزیده بشنو ایدر

خواهی که وطن شود گلستان
وین ملک بسان باغ مینو
آباد شود دیار ویران
کردد همه کار ملک نیکو
کار من و تو رسد بسامان
فیروزی، رو کنند زهرسو:
از مکر و فساد رو بگردان
کن سوی وفا و راستی رو، وین بدمنشی برون کن از سر



پاداش خیر

شنیدم یکی موش لاغر، بدست
بچنگال شعری گرفتار گشت

بنالید کای خسرو کامکار
تطااول روا بر ضعیفان مدار

چه باشد ز احسان رها سازیم
به احسان خویش آشنا سازیم

مرآئوش را شیر آزاد ساخت
زلطفش بچشود و دلشاد ساخت

دگر روز چون بخت بد رو نهاد
خود آن شیر شرزه بدام افتاد

بدام اندر او را زبون ساختند
سر سر فرازش نگون ساختند

قضا را شد آئوش لاغر خبر
پاداش خدمت بدست او کمر

شناخته ده با خاطری غمگسار
سوی شیر مسکین نمود او گذار

بخشاید مر دام را آنقدر

که شد حلقه دام از هم بدر

رهاگشت آن شیر شرزه ز دام

شدش توسن بخت سرگشته رام

بدهر ای بسر سوی نیکی گرای

که پاداش خیرت بخشد خدای

بهین کتر یکی موش افسرده جان

جسان یافت پاداش شیر و یان

ز دل آتش کینه خاموش کن

همه جز نکوئی فراموش کن

بجشم حقارت بهین سوی کس

مکش بی سبب بجه بر روی کس

کسی را که امروز بیی نژند

بود آنکه روزی شود ارجمند

مرنجان دل عاشق بیه-رار

که در یحان، تورا روزی آید بکار

رفیقی که امروز خوار آیدت

بود آنکه آخر بکار آیدت

غزل

روز و شب مائیم و درد و ناله و سوز زنده آهی
ای صنم در عشق تو مارا بود خوش دستگاهی

اشکها جاری شود گر گویم از دل داستانی
آسمان تاری شود گر بر کشم از سینه آهی

عاشقم شوریده ام پیشم مکن هرگز حدیثی
جز زر خسار نگاری جز ز چشمان سیاهی

گر چه میدانم جفا نیکو بود از خو برویان
لطف هم باشد نکو از خو برویان گاهگاهی

نی خطا گفتم مکش دست از جفا و جور جانا
هر چه میخواهی بکن امروزه نبود داد خواهی

بی گنه یارب روا هرگز نمیباشد عقوبت
کشور ویران دل آخر مکر دارد گناهی

ای که پرسیدی که ریحان کیست بشنو تا بگویم:
در غم عشق وطن افسرده جانی بی پناهی

غزل

میکنی ار گوشه چشم ای صنم برمانگاهی
میکشی مارا بکش لیکن ندارم من گناهی

بارها من قصد کردم راه سحر پدش گیرم
جز سرکوی تو جانایش نامد هیچ راهی

خاطر من تابنده است از معرفت چو ن آفتابی
تا سرو کارم بود با خور وئی همچو ماهی

میگرفتم من که دلها خود بدلها راه دارد
با کمال هوشمندی کرده بودم اشتباهی

خنجر مژگان و تیغ ابروان داری و دانی
کز برای چاره مارا نیست اندر سینه آهی

سو ختم زین غم که بودم خبر خواء خلق و آتون
می نیابم بهر خود زین خلق یکتا خیر خواہی

روز در بحان، شد سیه چون شام و نبود جای حیرت؛
دلبری دارم که دارد چشم فتن سیاهی

در اوایل جنگ بین الملل

جنبشی ای اهل ایران کشور جم در بلاست

کشور جم در بلاست

کشور جم در بلا یکسر زبانی ماست

کشور جم در بلاست

مملکت رنجور و دردش هر زمان گردد مزید

میشود بحران شدید

با چنین نادان طبیبان درد ایران بی دواست

کشور جم در بلاست

ای دریغا عاقبت شد پایمال دشمنان

سلطوت ملک ~~کیان~~

برفناهی مازهر سو دشمنان قد کرده راست

کشور جم در بلاست

آتش سوزنده رو از هر طرف بر ما نمود

فتنه ها بر پا نمود

هر کجا روی آوری هنگامه و غوغا پیاست

کشور جم در بلاست

بیطرف ایران و اعدای وطن از چار سو

گشته با ما رو برو

الله بیطرف ماندن بدین ذلت خطاست

کشور جم در بلاست

در که نادر شه آن سلطان با تاج و سریر

جایگاه اردشیر

این زمان جولانگه افواج ژرژ و نیکلاست

کشور جم در بلاست

گشت از جهل و تغافل روز این ملت سیاه

حال ما یکسر تپس

جهل و غفلت تا یکی در ملک ما فرمانرواست

کشور جم در بلاست

کوشش ما از پس ده سال بی حاصل همه

کارها مشکل همه

جنبشی باران که جنبش مرد را مشکل گشاست

کشور جم در بلاست

از غم ایران دل مام وطن گردید ریش

روز ملت شد پریش

همچو کیسوی پریروئی که در دست ماست

کشور جم در بلاست

مادر زار وطن را يك زمان یاری کنيد

زو پرستاری کنید

دیده این مهربان مادر بیاری شماست

کشور جم در بلاست

بنگر ای آوخ عجب نزد جهان رسوا شدیم

سخره اعدا شدیم

همچو ما ایرانیان محتاج و سرگردان کجاست

کشور جم در بلاست

کعبه آمال ما گردید در دا پاءال

از عدوی بد سگال

باز بخشی ما چون کینه اعدا بجات

کشور جم در بلاست

با همه افسردگی هستیم باز امیدوار

ما باطاف گردگار

زانکه تقدیر وطن امروز در دست خداست

کشور جم در بلاست

فریاد مظلوم - فلسفه ظالم

شنیدم بره اندر چراگاه
ز غفلت شد اسیر کرک بدخواه

کناهم چیست؟ رسید آن دل افکار
مرا خود از چه رو خواهی گرفتار

بکس از من زلفت آزار هرگز
نجستم با کسی پی-کار هرگز

که اندر طرف این خرم علفزار
نبوده هرگز با هیچکس کار

رهایم کن ز مهر ای کرگ بدکیش
ز خشم ایزد داور پندیش

ستم بر زیر دست ای بی‌مروت
بود بیرون ز انصاف و فتوت

جوابش داد آن گهرگ جفا جو
که هان از عدل و از انصاف کم گو

بدهر ای بیخبر قانون چه جوانی
به گله‌خن لولوی مکنون چه جوانی

ز انصاف اندر این عالم نشان نیست
کسیرا رحم برافتادگان نیست

چرا دم میزنی از بی گناهی
چرا ای بره اندر آشته باهی

گناه این بس که بی چنگال باشی
بخواری هر کجا پامال باشی

تو را گر بود چون من ناخن تیز
کجا باتو همی جستم من استیز

تو را گر بود چون من چنگک و دندان
کجا در دست من بودت گریبان

بگفت این و گلوش آنسان بیفشرد
که خون بره اندر تن بیفشرد

کسی اندر جهـان فیروز باشد
که چون هرمان همه کین توز باشد

هر آنکس در جهان بی دست و پاماند
چو مسکین بره و من بینوا ماند



در يك گلزار بانتظار بهار

ای بابل فرخنده نوا، زار چرائی
 محزون ز چه، مضطر و افکار چرائی
 از فرقت گل خسته و غم خوار چرائی
 بارنج و غم و محنت بسیار چرائی

گر داد خزان باغ تورا یکسره بر باد
 خوش باش که روزی شوی از رنج و غم آزاد
 گردد جن و باغ پر از سوسن و شمشاد
 آباد شود سر بسر این باغچه آباد

امروز گرت نیست بجز ماتم و شیون
 فردا بوزد باد بهاری سوی گلشن
 باغ و جن و دشت شود جمله مزین
 لیکن دو صد افسوس که در کشور بهمن

گلزار وطن دستخوش باد خزان است
 از هر طرف آثار غم و رنج عیان است
 چشم وطن از درد و الم اشک فشان است
 اشک است که از دیده احباب روان است

از کید عدد و روز خوشی نیست نمودار
 رنج است که بار دسوی ما زد و رودبار

در راه طلب کوشش ما جمله هدر گشت
 اقبال ز ما غمزدگان یکسره بر گشت
 از باد خزان گلشن ما زیر و زبر گشت
 قوت دل ما روز و شبان خون جگر گشت
 برخویش ندیدیم بجز محنت بسیار

ای هموطنان چند گرفتار هوائید
 ناکه به بی کشمکش دما و دشما نیاید
 با یکدیگر از روی وفا جهد نمائید
 شاید گره از کار فرو بسته گشائید
 باشد برهید از ستم جرخ جفا کار

تا چنبد بهم بی سبی جنگ نمائیم
 تا چنبد در حیل و نیرنگ گشائیم
 دور از خرد و دانش و فرهنگ چرائیم
 زشت است که پیوسته سوی تنگ گزائیم
 حیف است نباشیم بهم بلور وفادار

خواهیم گر آباد شود کشور ایران
 وین ملک دگر باره شود رشک گلستان
 باشیم بهم متحد و یکدل و یک جان
 گردیم ز غفلت همه یکباره گریزان
 وز جان بپائیم در اصلاح وطن کار

انشاء الله

• عقده ها و اشود انشاء الله

بخت با ما شود انشاء الله

شهر ما همچو گلستان بهشت

با تمنا شود انشاء الله

طالع كم شده هموطنان

باز پیدا شود انشاء الله

هر که بدخواه و بداندیش بود

زود رسوا شود انشاء الله

هر ما شادی و از بهر عدو

غم مهیا شود انشاء الله

بام ما سر بسر از نور امید

طور سینا شود انشاء الله

کوچه ها پاک و مصفا و تمیز

چون اروپا شود انشاء الله

در دل هموطنان عیش و نشاط

حکم فرما شود انشاء الله

شعر «ریحان» همه بید و جوان

راحت افزا شود انشاء الله

مشکلات همه آسان گردد

عقده ها و اشود انشاء الله

غزل

نبودم در قفس آزاد، در طرف گلدان هم
بهاران بیکس و نازاد، هنگام زمستان هم

مگر جز خرن دل یارب نصیب ما نشد هرگز
که بی تقصیرم آزارند بد خواهان و یاران هم

ز عشق آتشی دایر پریشان شد دل مضطر
شکایت دارم از اختر و ز آن زلف پریشان هم

نسیم نو بهار آمد الا ای ابر آزاری
بحال من بیار امروز و بر احوال ایران هم

برای خاطر «ربحان» نوای رشک مه تابان
بگیر از من دل و ایمان بکن قصد سرو جان هم



گاهای سرخ

چيست اين قطرات شفاف كه اين گلبن افسرده را در كنار
 اين قبر مقروك آبياري نموده است ؟ اگر شبم صبح است چگونه آفتاب
 گرم نتوانسته است تا بحال آنرا بر طرف سازد !
 كسى را كه در ميان اين قبر دراز كشيده است آيا شما ميشناسيد
 از قلب او از احساسات و عواطف او خبر دار هستيد ؟
 خير ، شما او را نميشناسيد و علاقه نسبت باين خفته ناكم در دل شما
 وجود ندارد . چطور ممكن است از حالات روحيه او آنهم در موقعى
 كه در ميان خاك از انظار مستور مانده است مطلع باعيد در صورتيكه
 هنوز قادر نيستيد قطره شبنم را از اشك چشم شاعر جوانى كه خون
 دل خویش را از دريچه چشم بيرون ريخته است تمیز بدهيد !
 هوای گرم در وسط روز ! ساعت خطرناكى است كه هه كسى
 قادر نيست باساني دست از استراحت كشيده در كنار اين قبرستان اشك
 بارى نمايد . ولى براى كسيكه نسبت باين مدفون ، مدفونيكه شما از
 آثار او همان قبر آجرين را مشاهده ميكنيد علاقه مند است كارمشكلى
 نميباشد . او چشم سياه ، زلف براق ، فطرت خوب و روح روشن
 داشته است . ! ! در حيوۀ خود بسيار تند خو و عصبانى بود . كسى
 را با خود هم افق و هم خيال نمى يافت و از همين جهت تنهائى را بر
 معاشرتهای دلخراش ترجيح ميداد . مردم چون او را صورتاً با خود
 عيبه مى يافتند و تصور نمى نمودند روح او بر روح آنها مزيتى داشته
 باشد در قدرشناسى او قصور ميورزيدند و با رفتار حشونت آميز خود
 او را آزرده ميساختند ، او خرد از ميزان افكار و احساسات خویش
 مطلع ، بر افكار و احساسات ساير مردم هم آشنا شده بود ، در اين
 صورت چطور با كسانيكه قابل آمزش او نبودند دوست و رفيق خود
 اگر بيشتر اوقات خود را بتمشاي طبيعت ، ستارگان درخشان و
 گلزارهای دلکش مصروف نمود براى اين بود كه آنها از نقطه

نظر صریح مثل او وجیهه و از حیث روح و معنی نیز همچون او گرم و ساعی بودند. این کناره گیری و بی اعتنائی او بمردم يك نوع احترام و شخصیتی را برای او ایجاد نموده بود: همه کس او را ازدور با نظر احترام و تحسین مینگریست.

شاعری که اکنون رفیق خودش را در خالك و خود را در میان این مردم کج رفتار و دورنگ مشاهده مینمود در عالم فراق گرفتار اندوه و مرارت سختی شده بود: «نه میتوانست تنها باشد نه دلش میخواست با کسی معاشرت نماید و نه هم ممکن بود بکاری اقدام کند. در روزهای گرم اوقات خود را بفکر نمودن و قدم زدن در خانه و اطاق به آخر میرسانید. دل او متصل در اضطراب و هیجان بود. همه او را میشناختند و با او تعارف مینمودند ولی او با هیچکدام از آنها سریاری نداشت. میدانست همه دروغ میگویند و با او دوست نیستند. اگر در قدیم او را با خنده های بلند و با نشاط طفولیت، همه وقت بشاش می یافتید حالا عقیده خود را در باره او تغییر بدهید. روزها هنگامیکه کتاب خود را نیمه گشوده در دست میگیرد و با حالت بهت و حیرت دو چشم خویش را بنقطه غیر معلومی می دوزد تماما در فکر این است که چه قدر شما بی حقیقت و نا درست هستید. تمام شما را بالسویه دوست دارد ولی ممکن نیست دیگر دل شاعرانه خود را بکسی بسپارد»

رفقای من! من شما را فراموش مینمایم و فقط فردا است که شما میتوانید در قبرستان یعنی در همان جایگاه مردگان راحت و فراموش شده مرا دریافته و با اشکهای پشیمانی و افسوس آن مزاری را که بجز يك چند گیاه نا شناس با کسی مانوس نیست آبیاری نمائید

در میان گیاه های نا شناس، بر آن غنچه های سرخ که از درون سینه و سویدای قلب من بیرون آمده است دقت نمائید. آن گلهای سرخ اگرچه در ظاهر مثل امروز من شکفته و بشاش خواهد بود ولی يك نگاه به درون آنها بنمائید که مثل قلب من خونین و جریحه دار است

«ریحان»

غزل عاشقانه

ای دلبر ماهروی زیبا
وی شاهد فرخ پریروی
رویت جو گل چمن مصفا
زلفان تو چون بنفشه خوشبوی
از چشم تو مردمان دانا
سرگشته و خسته جان پریروی
یارب چه فدا ده است آیا
کز عاشق خود نهفته روی
در لابه فکندۀ تو ما را

ماه از رخ دلکش تو گردید
سرگشته در آسمان قدرت
با عفت عارض تو خورشید
پیوسته همی کند رقابت
ای روی تو چون بهار جاوید
فرخنده و نغز و با طراوت
دارم بدل شکسته امید
کان روی نه بیند ایچ آفت
از دیده شوم اهرمها

هیبت، دریغ، آه و افسوس
ای شمسۀ لعبتان فرخار
کردیده بخیمه با تو مانوس
جمعی همه زشت روی و بدکار
آوخ بس از این دگر زند کوس
بد نامی تو میان بازار
تو غافل از بهای ناموس
لیکن من خسته دل افکار :

در فکر تو زار و ناشکیبا

ای مرغ دل‌حزین «دریخان»
تا چند کنی فغان و زاری
ای عاشق خسته پریشان
از چیست خروش و بقراری
خوش باش که همچو حسن خوابان
محنت را نیست پایداری
در پرتو لطف حی رحمان
میدار همی امیدواری

زانمآه جبین سرو بالا

اصلاح اداری

با این قصیده ، ادیب دانشمند آقای وثوق الدوله رئیس الوزرای سال ۱۲۴۸ مسابقه نموده اند

اندر آنمک که روی آورد ادبار همی
حردش کار پریشیده بنساجار همی

ذلت و فقر و پریشانی با جهل و نفاق
رو نمایند به او جمله بیبکار همی

چون چنین گردد ناچار شود حال تباه
ملک را کار شود یکسره دشوار همی

ای عجب بنگر امروز که در کشور جم
رو نموده است ز هرجانب ادبار همی

مردم ار همگی گشته بد اندیش چنانمک
می نجویند بجز کینه و آزار همی

مردمی رخ بنهفته است از این شهر و دیار
جز همه مکر و فسون نیست نمودار همی

ببین اندر - هرجا که کنی رو بیخی -
کرم بنموده بد اندیشان بازار همی

نام ایران شده ار بد منشی اهل وطن
در همه روی زمین خوار و سبکدار همی

رنجه میگردد پیوسته دل مام وطن
چه ز کردار بد ماچه ز گفتار همی

يك وطنخواه نيانی كه ز اندوه وطن
در دل اندرش نباشد غم و تبار همی

نی خطا گفتم زارو كه در اين مملكت امروز
نبود هيچ وطنخواه پديدار همی

وه كه امروزه نمی اينی در كشور چم
جز گروهی همه نابخرد و بدكار همی

ايدريه! كه برفت از كف سر رشته كار
عاقلان را همگی تيره شد افكار همی

هله در يمان، چه كفی فرياد از دست سپهر
نبود گردون بد سيرت و غدار همی

مردم بينا دانسته چو در چاه افتاد
چه خطار فته است از گنبد دوار همی

اين پريشانی ما بر ما از کرده ماست
اين حقيقت نتوان كردن انكار همی

بد نمانيم و ز بد حاصل نيكو طلبيم
زين عجب تر نفتند هيچ كجا كار همی

حاصل کرده بد هر گر نيكو نشود
خار خرمانه و خرما نشود خار همی

گر زهرسوی بلا بارد برمانه كفت
زانكه ما جمله بدانيم سزاوار همی

این زمان باید کوشید به آبادی ملک
گرچه اندیشه آن باشد دشوار همی

من نکویم نشود آباد این ملک قدیم
میشود اما با کوشش بسیار همی

وهله اول باید که در این ملک قدیم
منقلب گردد کلیه اطوار همی

رو نخستین سوی اصلاح اداری آریم
تا شود رکن امور از بن ستوار همی

برگزینیم همی از بی آرایش ملک
مردمانی همه دانشور و هشیار همی

بی چنین مردم هرگز نشود کار درست
طالع خفته نمیگردد بیدار همی

تجربت کرده و هشیار چو گردید پزشک
زود بهبودی می یابد بیمار همی

هریک از بهر وطن بادل و جان کار کنیم
گرد غفلت بزدایم ز رخسار همی

چون چنین گردد آباد شود این کشور
باز گرددش همه گمشده آثار همی

صیت آزاد گیش در همه آفاق رود
نخل امیدش پیوسته دهد بار همی

خسروش کامروا گردد و شاهان جهان
همه جویند ز درگاهش زینهار همی

را ما نیست و جز این نیست رهی هر نجات
رهر و از راهمه دادار نگهدار همی
یحیی — ریحان

* * *

آقای وثوق الدوله :

آفرین باد به ریحان که به نیروی خرد
نیک پی برده بکیفیت اسرار همی

هست اصلاح ادارات کلید در سنج
لیک خفته است بر این گنج بسی مار همی

مارها مفضل خوراند که هر لحظه شوند
بتدایر و حیل داخل هر کار همی

سائسی باید دانا و مدیری پر دل
که بگوید سر ماران زیانکار همی

قطعه عاشقانه

اگر هزار هنر من بدوستی دارم چو بیوفا نیم ای دوستان گنهکارم
روا بود نکند کسی نگاهم از ره مهر بدین گناه که در دوستی وفا دارم
تو شکر من لبی ایماهرو ولی منهم بسان همد بود بر گزیده آثارم
عزیز و محترم نزد خلق چون «ریحان»
ولی چه سود که نزد تو ای صنم خوارم

قصیده *

روزگاری است که دل رفت و نیامد خبرش
 می ندانم دل گم گشته چه آمد بسرش
 خبره سرگشت و همی از بر من کرد گریز
 چاره اکنون چه بود از که بجویم خبرش
 اینهمه با دل من طره آن ترك نمود
 حذر ای مردم از آن طره بیداد گرش
 دل مرا گر که بدان طره سر و کار نبود
 بیقرار از چه همی گشت و چرا رفت برش
 لایه ها کردم و از دل خبر آن ترك نداد
 گفت پیوده چه پرسی که نیایی اثرش
 بیشتر هر چه جفا میکند آن ترك بمن
 دوست میدارم من بیشتر از بیشترش
 دوست میدارمش آری و ندارید شکفت
 زانکه می بینم مداح شه نامورش
 شاه شاهان جهان شاه رضا آنکه مدام
 نیست جز روق اسلام هوایی برش

راستی بر همه شاهان جهان فخر کند
هر که یگروز او بوده است ز خدام درش

ماء و خورشید به امرش همگی گوش بزنک
تابع حکم ، همیشه گونه قضا و قدرش

هر که چون ریحان برخد مت شه روی نمود
طرفه می یابد در دنیای و عقبه بی ثمرش

وانکه را فکر خلافتش بسر اندر گذرد
می ندانی که چها بر سرش آرد ضررش

دشمن دین که بدی کرد بدان شاه بین
چون نمود ایزد خوانین جگر و در بدرش

بنگر آن محنت و آن انده و آن رنج و غمش
بنگر آن مملکت و کشور زیر و زبرش

تا که ساینده خلائق بدرش روی امید
تا که از شاهان زوار بود بی شمرش

باد پاینده بلطف او اسلام همی
خیره دو چشم بد اندیش زفتح و ظفرش

ناله غم انگیز

ای اهل ایران تا کی شامت
کو راد مردی کو استقامت
در این تغافل باشد ندامت
تا کی ز اغیار بر ما ملامت

در آتش جهل تا کی گدازیم
تا کی بسوزیم تا کی بسازیم

ای اهل ایران کو آن دلیران
کو آن وزیران کو آن امیران
دردا که ایران سزدید ویران
ای اهل ایران طفلان و پیران

تا کی بغفلت در رنج و ذلت
بیچاره ملت بیچاره ملت

دردا طبیبان حاذق نباشند
عمال ایران صادق نباشند
در کار ملت لایق نباشند
مرخوب و بدرا قارق نباشند

بیچاره ملت مانده پریشان
در دست اینان در چنگ ایشان

این و ران شادی آمد پسایان
 بز محنت و رنج نبود نمایان
 با رنجبر گشت مقهور اعیان
 گر شد اختر سعد در ابر پنهان

با این تطاول، عدل و مساوات
 هیات هیات هیات هیات

کام دل ما با خصم دون شد
 این کشور نفق خوار و زبون شد
 قلب وطنخواه لبریز خون شد
 امید واری از دل برون شد

دردا که هر يك در فکر خویشیم
 بدخواه چون كرك، ما همچو میشیم

غزل

ما افتادیم ز نا بخردی آنگونه بخویش
 که شد از کرده ما کار وطن جمله بریش
 میزند سنگ بما دست قضا از چپ و راست
 میکند روی بما رنج و بلا از پس و پیش
 کس نیای ز دل و جان بی اصلاح امور
 کس نیست ز وفا بهر وطن خیر اندیش
 همه افسرده و مایوس ز شاهیم و گدا
 همه بدخواه و بداندیش ز بیگانه و خویش
 بزبان جمله هواخواه وطن لیک بدل
 همه در فکر تن آسانی و آبادی خویش
 با چنین حال خدا را نشود مشکل حل
 و ز چنین راه خدا را نرود کار از پیش

ما چو «ریحان» همه در بند نفاقیم و بما
 خیره هر دم نگرد مام وطن با دل ریش

بهاریه سال ۱۳۲۵

نوبهار آورد سوی عاشقان بیغام یار

مرحبا ای نوبهار

روح آزادی زدود از چهره کشور غ

مرحبا ای نو

روح آزادی بجم خسته ایران رسید

مردگان را جان رسید

نفخه آید کرد از گلشن ایران گذار

مرحبا ای نوبهار

از فراق روی گل ای بلبل افسرده حال

بعد از این دیگر منال

غنچه بکشايد دهان گردد گلستان پر نگار

مرحبا ای نوبهار

ساخت ما را کامکار اعدای ایرارا زبون

آسمان نیلگون

بش هان ای آسمان مانند ایران کامکار

مرحبا ای نوبهار

روزگار مالک اگر چندی ز محنت تیره گشت

اینگ آن محنت گذشت

درس عبرت خواند میباید ز کار روزگار

مرحبا ای نوبهار

مجلس ملی ایران یابد از نو افتتاح

میرسد روز فلاح

در گه سیروس اعظم باز گیرد اعتبار

مرحبا ای نوبهار

این زمان از جان و دل بهر بقای مجدد و نام
کرد باید اهتمام

ورنه ما را دست گردون سازد از نو خاکسار
مرحبا ای نوبهار

گر همبخواهیم کار ملک را نیکو کنیم
سوی دانش رو کنیم

زانکه بی دانش نگرود رکن کشور استوار
مرحبا ای نوبهار

ای خوش آنروزی که برتابد بمرز مملکت
آفتاب معدلات

اختر نحس از سپهر ملک گردد رهسپار
مرحبا ای نوبهار

ای خوش آنروزی که شیرین گردد از ماکام ملک
زنده گردد نام ملک

در جهان ز ایرانیان ماند به نیکی یادگار
مرحبا ای نوبهار

این زمان بیرون نکرود جز ز راه اتفاق
بدر کشور از محاق

اتفاق است آنکه باشد مملکت را غمگسار
مرحبا ای نوبهار

ای وطن در بحان، سراید بهرت از روی نیاز
شعرهای جان گداز

شاید از گفتار من کام تو گردد خوشگوار
مرحبا ای نوبهار

غزل عاشقانه

دلا می بینمت امشب بسر شوری دگر داری
نمیدانم که باز از تو چه سودائی بسر داری

چرا چون عاشقان پیوسته در سوز و گداز سق

چرا چون بیدلان از اشک خونین دیده ترداری

چو من در باغ ای بلبل عجب غمناک مینالی
مکر ای همنشین گل ز حال من خبر داری

براه عشقت ای دلبر بخاک غم نهسام سر

خوش است از روی غم خواری سرم از خاک برداری

برای کشتن در بخت تو ای درد و غم هجران

نمیدانم که در پنهان چها در زیر سر داری

* * *

دلا تا بر رخ زیبای مهرویان نظر کردی

نمودی خویش را مضطرب مرا خونین جگر کردی

تو میگفتی که من مرا گریه عاشق نخواهم شد

عجب از جادوی چشم نکو رویان حذر کردی

تو ای دلبر از آن روزی که در خوبی سمر گشتی

مرا اندر غم عشقت بشیدائی سمر کردی

بدم آوردیم اول ز جادوی دو چشممانت

برای کشتنم آنکه دو ابرو را خبر کردی

تو میگفتی وفا مرا گز نخواهم کرد من با کس

چرا زین گفته بر کشتی چرا فکر دگر کردی

مگو « در بخت » ز اندوه دل غمدیده مسکین

دو لب را تا که بکشدوی چهارا پر شرر کردی

لثیم گم کرده مال

نہان داشت گنجی پر از زروسیم
 بفکر نگہداری گنج بود
 بخاطر نداشت فکر دگر
 از این غم بدل در زدند آذرش
 برآورد از سوز دل وای وای
 نمودند بیہودہ رنج مرا
 بیک شب شد آنجملہ از گف بدر
 ز سوز درون اشکباری نمود
 بدو گفت کای مفلس بینوای
 نکردی عطا مرد درویش را
 کہ نہ خواہ بری بہرہ از آن نہ کس
 کہ ای مرد آزاد دانش نبوش
 کجا می نہادم منش زیر خاک
 یکی بارہ سنک بر جای آن
 «برای نہادن چہ سنک و چہ زر»

شنیدم لثیمی بہ تشویش و بیم
 شب و روز پیوستہ در رنج بود
 توگوئی جز اندیشہ سیم و زر
 قضا را ربودند سیم و زرش
 چو زینحال آکہ شد آن بینوای
 کہ آوٰخ ربودند گنج مرا
 بہ عمری بپند و ختم سیم و زر
 ز حسرت بسی آہ و زاری نمود
 خردمند پیری پسندیدہ رای
 نہان از چہ کردی زر خویشرا
 چہ حاجت زسیم و زر ای بولہوس
 بیاسخ برآورد از دل خروش
 کر از بہر خوردن بد آن زر پاک
 بنہ (گفت آن بخوردکار دان):
 چہ خوش گفت سعدی نیکو سیر



لنین *

تابکی سرگرم جعد ملبر و رخسار یار
از ره عبرت یکی بنگر بکار روزگار

آسمان از آه مظلومان سراسر تیره رنگ
دشت از خون جوانان جمله پر نقش و نگار

مادر دهر از غم فرزند آدم دل پریش
چشم گردون در هوای بیگناهان اشکبار

اشك چشم است آنكه بینی اختر اندر آسمان
خون خلق است آنكه یابی لاله اندر مرغزار

این بود خون گلموی کشتگان بیگناه
آن بود اشك دو چشم مادران داغدار

ابراگر زین پس بدشتهستان نبارد باك نیست
ز آنكه هامون را بود سیلابه خون آبیار

بنگری هر سونه بینی جز شهیدان نژند
رو نهی هر جانیابی جز قتیلان تزار

خواهر از مرگ برادر مضطرب و اندوهگین
زن زحیر روی شوهر مو پریش و دل فکار

در کنار پیدلان جاری سرشك اندر سرشك
بر عذار خستهگان پیدا غبار اندر غبار

* اشخاص بزرگ را ادبا دوست دارند و این شخص بزرگ که قرن بیستم را بحیرت انداخته اسمش لنین است که در عالم همسایگی میل دارد با ایرانی آزاد مهربان و رفیق باشد؛ مخصوصاً در موقعیکه مقدمات مودت و پیمان روسیه با حکومت ایران دلها را امید وار میسازد من حق دارم بنام يك شاعر ایرانی آزاد به او سلام فرستم

این نه خود مردم برنج اندر که درونجند نیز
مرغکان اندر صحرای ماهیان اندر بحار

ماهیان دلخسته از دریا نوردان چسور
مرغکان سرخشته از تف شرارافکن بخار

باغبان دهر اگر ناله زغم نبود عجب
زانکه نخلستان امیدش زیان آورد بار

کر شده حموش فلک از ناله های ولای وای
تر شده روی زمین از گریه های زار زار

ای چه نیکو شد بدید آثار صالح و اتحاد
وی چه خوش بگرفت بازار تمدن اعتبار

ایخوش از روزی که گرد نام زشت جنک محو
در جهان یکسر بنای صالح گردد استوار

میشود برپا بنای صالح کر بخت بلند
با لنین گردد مساعد با هوا دارانش یار

سائس دانشور آفرید هنرمندی کز اوست
اوفتاده ناکسانرا بر دل و بر جان شرار

کیست این مرد همایون؟ چیست این فکر بزرگ؟
دفتر کیتی بنوشته است از ایسان یادگار

زندگیا را میبجهاند نام او برق ازدو چشم
مردگارا میبفاید مرتعش اندر مزار

قلب او خونین زدست ناکسان فتنه جو
روی او پرچین ز فکر گیر و دار روزگار

فی خطا گفتم نباشد درستوه از فتنه جو
هم به پیش عزم او گردون ندارد میر و دار

پیش عزم اوز گردون نشنوی جز اذخیل
روز رزم او زدشمن نشنوی جز الفرار

این نه خود فرزند روس از رافت او کامران
هر بجایینی کسان از پرتو او کامکار

خاصه آنان کز شکوه و فراقبال بلند
گمشته با روسیه آن اقلیم فرخ همجوار

ساکنین آنمالک کز دل و جان همچو ما
بهر آزادی و استقلال باشد ببقرار

ای لنین ای نیکمرد مهربان کز لطف تو
زین پس کردند گرو و بره با هم دوستدار

پیک ماسوی تو آمدوین زمان ماروز و شب
بهر پیک تو همیداریم چشم انتظار

نیک میدانی لنین کاین ملک آزاد قدیم
کاین چنین امروزه باشد در جهان بی غمکسار

باشکوه آنگونه بوده است او که شاهان بزرگ
از شکوه و قدرت او میگریفتند اعتبار

ای عجب امروزه بشگر کاندین گلزار نفز
جای بلبل زاغ آمد جای گله بگرفت خار

میکند دست قضا مارا زهر سو بی نصیب
می نهد رنج و بلا مارا بهرجا در فشار

خون دل بیرزد از این نامه خونین می
تالباس و دست تو خونین نکردد هوشدار

شرح حال کشور مارا بخوان و اشک ریز
داستان محنت مارا بدان و خون بیار

بانی اطفلی نشسته خون جگر بر روی سنک
دان یقین آن طفل باشد کودک ایران زار

ناگرفته لب هنوز از شیر مام انقـلاب
روبهان اجتهـماعی جسته باما کار زار

گاه بودیم ما مقهور سربازان . . .
گاه ماندستیم ما در پنجه چیش تزار

هست بهر کشتن شمع و چراغ پیره زن
گروزد برمرزو بوم ما نسیم از کوهسار

هست بر اوضاع ما خندد اگر رعد خزان
هست بر احوال ما گرید اگر ابر بهار

گرچه بوده کشور ما جای گسب معرفت
گرچه باشد طفل ایران فرهمند و هوشیار

«علم» در این ملک نهاده است ای آوخ قدم
«صنعت» از این خاک نموده است ای آوخ گذار

تاجران بیکار و دست خود نهاده روی دست
زارعین بدبخت و برچهره زرنج و غم غبار

جامه حسرت ببر بر دختران دل فروز
چادر ماتم بسر بر مادران داغدار
اولیای کشور ما جمله اندر نفع خویش
دوستانرا دشمن و بیگانگانرا خواستار

داستانهای منویشم گر قلم آزاد بود
بازمانرا خود نبود از شرح این اوضاع عار
زین حدیث مختصر واقف شوی از حال ما
گرچه ننویشم ز حال و ماجرا يك از هزار

بیش از این خواهم اگر تشریح این حال خراب
نامه میکردد پریشان خامه گردد شرمسار
میکند «ریحان» بیان اوضاع این ملک خراب
با کلامی شور خیز و با بشانی سوگوار

میکنم این نامه با خون دل و با اشک چشم
تافروشم ارمغان سوی تو ای والا تبار
رسند افتد تورا آثار من نبوه شکفت
زانکه توهستی ادیبان را همانا دوستدار

تا بود فکر بشر پیسته آزادی طلب
تا بود مرد هنر بر عزم خویش امید وار
دست بدکار از بنی آدم همیشه باد دور
نیگخواهان بشر را بخت و دولت باد یار

غزل

با چنین وضع پریشیده که در محفل ماست
گر بمیریم و بما رحم نیسارند رواست

خضم بیدار و وطن محضرو ملت خواب
بخت برگشته تراز ملک جم امروز گجاست

کار ما یکسره بازیچه اغیار بود
تکه در خانه ما کشمکش «ما» و «عما» ست

از پریشانی و فقر و غم و اندوه و ملال
رو به رسو که نهی عشرو هنگامه پیاست

نور ابد ز پریشانی کس پیدا نیست
چاره کار وطن یکسره در دست خداست

ای نسیم سحری خضم وطن را برکوی
با خبر باقی که فرزند عجم بی پرواست

چند «دریخان» بنشینیم دل افکار و پریش
طاقت بار ملامت نه در در دل ماست



هنگام خشکسالی در خانواده فقرا

زن باشوهر :

ای شوهر مضطر پریشان
تا چند کتی فغان و زاری
برخیز و برو بنام احسان
از خلق طلب نهای یاری
برگویی که ای بزرگواران
کورسم وفا و غمگساری
یک روز و دو شب بود که بی نان
طفه-لانم راست بیقراری

رحمی بکنید برضعیفان

با خلق نما چنه-انکه دانی
از محنت ما حکایتی چند
بدمای زرنج زندگانی
باسوز درون شکایتی چند
برحالت خویش تا توانی
میکن تو طلب عنایتی چند
شاید که کنند کسی نهانی
برخستندلان رعایتی چند

زین رو برهیم از غم نان

* * *

شوهر بازن :

بر من نکنند کسی ترحم

هان ای زن صاف دل چه گونی

کس گوش نمیکند تظلم

از سخت دلی و تند خوئی

بهری نرسد مرا ز مردم

جز بدمنشی و زشت روئی

آوخ که شده است مردمی گم

جز نام نمانده از نکوئی

نبودم ز کسم امید احسان

هیات کنم چه خاک بر سر

زین مردم دون از وفادور

من در طاب معاش مضطر

افسرده و ناتوان و رنجور

از بانك نشاط گوش من کر

از رنك سرور چشم من کور

وین مردم بیخبر ز کیف

پیوسته فتناده مست و خمرور

دردا که ستمگر است انسان

* * *

خروش صبح

بیهوده مدار ای خردمند
 تشویش ز درد بینوائی
 با محنت خویش باش خورسند
 روزی رسد زغم رهائی
 مبدار امید بر خداوند
 مایوس ز لطف حق چرائی
 ز پنگونه اگر گذشت یکچند
 یکچند کند خدا خدائی
 باشد ایزد رثوف و رحمان

* * *

فروود باران

درویشی زسوز دل بنساید
 با حال زار و چشم حقونبار
 دیری نگذشت نا بگردید
 ابری سیه از افق پدیدار
 از دیدن ابر زن بخندید
 گوینده بمردك دل افکار :
 کای مرد مباح هیچ نومید
 از رحمت کردگار دادار
 بنگر که همی رسید باران

مادر

(ترجمه از آثار مادام تاسو شاعره فرانسوی)

که باشد کز او آن کودکی دارد بما الفت
که مارا میدهد در عالم ضعف طفولیت

همان شیر شیرین را از آن پستان چون شکر
بودمادر بودمادر بودمادر بودمادر

که بش از ما کشد اندر همه شب رنج و بیداری
که بعد از آمدن مارا کند از جان پرستاری

خمیده روی پشانی و اندر بحر خواب اندر
بودمادر بودمادر بودمادر بودمادر

ز بهر تربیت مارا چه کس یابند گردیده ؟
که در هنگام خورسندی ما خورسند گردیده ؟

بوقت اضطراب ما که میگرد همی مضطرب
بودمادر بودمادر بودمادر بودمادر

که را باید فرستادن مدام العمر ای یاران
شای مطلق بیحد ستایشم ای بی پایان

که را باید معزز داشت تا در نقطه آخر
بودمادر بودمادر بودمادر بودمادر



مغازة گل و بلبل

شنیدم نوگلی در طرف گلزار

به بلبل هفت کای مرغ دل افکار

چرا سرگشته و افسرده جانی

ز تاب درد و رنج اندر فغانی

بطرف بوستان غمناک تاکی

پریشان دل گریبان چاک تاکی

توای بلبل زبس افغان نمودی

مرا در کار خود حیران نمودی

زمن باری مگر آزار دیدی

مرا بیمهر و کجرفتار دیدی

بگو پیوسته آه و زاریت چیست

بگو بیتابی و خونباریت چیست

چه میباید تورا ای زار مسکین

که دل برگیردت آوام و تسکین

جوابش داد آن دلدادۀ زار

که ای نوگل تورا بزبان نگهدار

من از تو هیچ جز باری ندیدم

بجز مهر و وفاداری ندیدم

تو روز و شب مرا همراه بودی
 زرنج و شادیم آگاه بودی
 زبس دیدم از تو غمگاری
 مرا باشد زرویت شرمساری
 اسیر بینی مرا افسرده و زار
 قصوری در تو می نبود پدیدار
 مقدر گشته ای محبوب زیبا
 که باشم من بهشت ناشکیبا
 هراکلو ساخت روی تو دلاویز
 مرا آتش نمود او در غمت تیز
 هماندستی که رخسار تو افروخت
 بهشوق اندر مرا جان و جگر سوخت
 قضا بنوشته است اندر جبینم
 که جز رنج و غم هرگز نه بینم
 کجا حکم ازل رفته است و تقدیر
 نباشد فی زمن نی از تو تقصیر
 نیایی یکدل اندر عشق خرم
 نصیب عاشقان شد رنج و ماتم
 سخن کوتاه کن «ریحان» از ایندر
 که زد سوز سخن آتش بدفت

— ۵۰ —

غزل عاشقانه

ای آفتاب از بار من بالله تو بهتر نیستی
باعارض دلدار من هرگز برابر نیستی

ای چشم مست دلستان در آشکارا و نهان
جز کشتن دلدادگان در فکر دیگر نیستی

گردون پر نیرنگ و کین که شاد سازد که غمین
لیکن تو با ما این چنین ایشوخ دلبر نیستی

تو خسرو فرما زوا دل کشور مهر شما
یکدم چرا ای پادشا در فکر کشور نیستی

ای جان « ریحان » دم مزنی از مقدم دلدار من
بهر نه - ایش بی سخن هرگز تو در خور نیستی

غزل عاشقانه

گربت پرستان بنگرند آنسرو سیم اندام را
بتخانه‌ها ویران کنند آتش زندد اصنام را

زاهد زخود غافل شود هوشش ز سر زائل شود

کار دلش مشکل شود گریبند آن اندام را

از اشك خونین دیده تر قوتم همه خون جگر

آری چنین آرم بسر اندر غمش ایام را

بودید هرجا کامران ای عشق‌بازان جوان

یاد آورید اندر جهان این عاشق ناکام را

خواهی که کار آسان شود ریحان مترس از نیک و بد

عاشق ز سر بیرون کنند سودای ننگ و نام را

روشنائی

از اثر فکر اروپائیان
 طفلی محروم ز نور بصر
 نه هوس دیدن گلزار داشت
 دیده ~~سکجا~~ تابش مهتاب را
 مدتی او کرد چنین زندگی
 فارغ از دیدن هر خوب و زشت
 باب دل افسرده آن بی نصیب
 گفت دری بر من مضطر گشای
 داد به او وعده طیب از وفا
 گفت همی باید بودن صبور
 کسی نتواند که شود کامیاب
 باب بطفل این سخن آغاز کرد
 ایک پسر گفت که هان ای پدر
 باالم و رنج سزاوار نیست
 ببهده تحمیل مشقت چرا
 بود پدر چون بخرد آشنا
 سوی طیب از دل و جان رونمود
 از پس اینکار زمانی قلیل
 یافتم این قصه نیکو بیان
 بود زهر چیز جهان بی خبر
 نه به گل و باغ و چمن کار داشت
 عارض خوبان رخ احباب را
 دیده فرو بسته زینفندی
 راضی و خورسند بدین سرنوشت
 رو همی آورد بسوی طیب
 دیده فرزند مرا بر گشای
 سازدش آسوده از این ماجرا
 زانکه تامل بود اینجا ضرور
 تا نکشد رنج و نبیند عذاب
 باب مداوا برخش باز کرد
 از چه مرا افکنی اندر خطر
 دیدن چیزی که مرا کار نیست
 ای پدر این محنت و زحمت چرا
 هیچ بدان طفل نکرد اعتنا
 چند زمانی بمداوا فزود
 رفت و شفایافت جوان علیل

چشم گشود آنکه و دلشاد شد	از غم بی چشمی آزاد شد
راه تنعم برخش باز دید	روی مه دلبر طناز دید
دید درخشنده مه و آفتاب	بلبل دریاغ و بصحرا عقاب
صنم خداوند توانا بدید	فایده دید و پند بدید
دید که بر سرش چها رفته بود	یافت که آغاز خطا رفته بود
دید که آن رنج براو گنج بود	بی خبری سخت ترین رنج بود

* * *

قصه این طفل که دادم نشان	نیک شبیه است به بی دانشان
کز خرد و دانش دوری کنند	کور و مباهات بکوری کنند
از غم پیمودن یکروزه رنج	هیچ نباشند طلبکار گنج
ببخیر از لذت انوار علم	می نشسته‌اند به بازار علم
هر چه پدر پند و نصیحت کند	این پسر از جهل فضیحت کند
بانک برآرد که بخوانم کتاب	آه برآرد که نخواهم عذاب
لیک اگر پند پدر بشنود	دیده اش از علم منور شود

و آنکه ز تحصیل خرد دور ماند

اوست که اندر دو جهان کور ماند



کار ایران شد تمام

تابکی این جهل و غفلت کار ایران شد تمام

کار ایران شد تمام

کار ایران شد تمام از غفلت و جهل عوام

کار ایران شد تمام

ای عجب گردیده با هم متحد اعدای ما

در پی افشای ما

لیک ایرانی ~~کند~~ بر ضد ایرانی قیام

کار ایران شد تمام

می‌فرازند ای عجب بر ضد هم رایات کین

مسلمین با مسلمین

دشمن اسلام کش از اینحوادث شاد کام

کار ایران شد تمام

ما و نادانی و فقر و احتیاج و بندگی !

الحذر زین زندگی

بی شرافت زندگانی هست بر انسان حرام

کار ایران شد تمام

در سر ما گفتگو ها اهل عالم می‌کند

جنک با هم میکنند

ما و تو از صبح افتاده به بستر تا بشام

کار ایران شد تمام

ز اتحاد و راستی یکسر گریز ایم ما

بسکه نادانیم ما

دشمن جانیم ما با یکدیگر از خاص و عام
کار ایران شد تمام

میزنیم آذخ بحسم زار ایران فاش قاش
ضربه‌های داغش

کو طیبی تا دهد زخم وطن را التیام
کار ایران شد تمام

در ره آزادی و مشروطه جانها داده ایم
نوجوانها داده ایم

هست از خون شهیدان دشت و صحرا سرخ قام
کار ایران شد تمام

پیش خود گفتیم اینمک خراب آباد شد
روح ایران شاد شد

بخنه ایم آری به دلها ما عجب سودای خام
کار ایران شد تمام

چون کبوتر ماهمه دوطرف گلزار و چمن
غافل از کار وطن

لیک صیادان زهر سو بهر ما گسترده دام
کار ایران شد تمام

با همه بیچارگی هستیم باز امیدوار
ما با لطف کردگار

دست ایزد عاقبت گیرد ز بدخواه انتقام
کار ایران شد تمام

یا مَرَك یا عزت

ای بسر خود را بدانم در جهان مظهر نمای
 خویشتن را از ره کوشش بلند اختر نمای
 تابکی در خاکدان ذات و محنت اسیر
 هان زجا برخیز و برخود فکر بال و پر نمای
 مردی و آزادگی حاصل نمیکرد بدلاف
 جهد بنما ای برادر ادعا ~~صکمه~~ نمای
 یا چو مردان کامران میباش و گرم گیرو دار
 یا بقبرستان ذلت خاک غم بر سر نمای
 گر نکردند اختران بر آرزوی طبع تو
 پشت یا بر اختران زن چرخ را چنبر نمای
 مرد نبود آنکه نالد هر دم از جور سپهر
 گر تو مردی خنده بر چرخ جفا گستر نمای
 ای که مینالی مدام از زیر دستی کسان
 پائنه در راه همت خویش را سرور نمای
 صرصر غفلت نهال آرزویت را فسرود
 چشم بگشا روح را وارسته زین صرصر نمای
 خواهی آریابی همی بر آرزو ها دسترس
 از هوس دوری کن و ترك هوا یکسر نمای

خواب و خور هرگز نباشد در خور مرد بزرگ

گر بزرگی بایست رو ترک خواب و خور نمای

کام دل نایافته پیرامن عشرت نگردد

دوری از عشق رخ دلدار سیمین بر نمای

دشمنانت بر درو تو در هوای نفس خویفی

گویم از انسان بمعنی نیت باور نمای

کیفر بدخواه را هرگز بمحشر وامده

رستخیزی کن جهانرا بر عدو محشر نمای

آنکه باشد دوستدار از جان بدایش سر بنه

وانکه بدخواهت بود بر چشم او نشتر نمای

ای که در کار جهان وا ماندی از تدبیر کار

نیستی اهل جهان رو چاره دیگر نمای

شعر و محان را بخوان و بند او در گوش گیر

از رفیق ناموافق گفتگو کمتر نمای

ادبیات

اندوه !

از بد اندیشی ما مردم ایران فریاد
که زمامك و وطن یکسره رفته است بهاد
ما همه غافل و افسرده دل و سست نهاد
دشمنان وطن از غفلت ما خوشدل و شاد

کیست کس دیده از این حال پریشان تر نیست
وطن امروز ضعیف است و کسش یاور نیست

ای دریغا که پس از ریختن خون نفوس
بهوای شرف و عزت و نام و ناهوس
عاقبت کشتیم از نیل بقصد مأیوس
نشد از کوشش ما حاصل ما جز افسوس

آه و افسوس که جز این ثمری دیگر نیست
وطن امروز ضعیف است و کسش یاور نیست

زین بترجیبست وطنخواهان گز جمله جهات
همه کس گشته بویرانی این کشور مات
نخدا مرگ بود بهتر از اینگونه حیات
ری آنکاه که نبود بوطن راه نجات

مردوزن را همه جز مرگ دگر رهبر نیست
وطن امروز ضعیف است و کسش یاور نیست

ای دریغا که در اینمك وطنخواهی نیست
ز سر صدق وطن را تن همراهی نیست
راه تارک و در این غافل آگامی نیست
بسعادت دگر از هیچ طرف راهی نیست

بجهان زار و پریشان تر از این کشور نیست
وطن امروز ضعیف است و کسش یاور نیست

رفیق خوب

ز روی و فـا ای نسیم سحر سوی کاخ محبوب من کن گذر
 ز من باز گو کای مه دلفروز ندانسته رسم یاری هنوز
 تو ما را اگر اینسان جگر خون کنی بگر باگسان دگر چون کنی
 براه تو من رنجـها برده ام بیادت بسی خون دل خورده ام
 گدو ن یوفائی جزای من است عتاب تو یکسر برای من است
 اگر اشک چشمم اثر داشتی تو را دل زحالم خبر داشتی
 دلت گر زحالم خبر دار بود مرا بخت خوابیده بیدار بود
 بمن از چه داری همی سر گران چرائی چنین سخت و نامهربان
 دل من پریشان و غمکین ز تو است بدینسان مراجهره پرچین ز تو است
 بدا حال ان بینوا باغبـان که نخل امیدوی آرد زیان
 چو امروز بگذشت و فردا رسید جو هنگام فیروزی ما رسید
 چو خورشید طالع بمن یار شد مرا بخت و دوات هوادار شد
 تو امروز گـردی ز تو یار من شوی از دل و جان خریدار من

زده ریحان ، بهر سو کنی جستجو

نیایی ولیکن نشانی از او

رفیقی که امروز خوار آیدت بود انکه روزی بکار آیدت

ایران امیدوار

بادلی شادو آرزو پرور
گلشنی دلگشا جو باغ بهشت
یاسی از شب نرفته بود و هنوز
ماه از آسمان زپرتو خویش
بلبل خوشنوا بشاخه بید
من دلداده راله و مبهوت
زیر سر تازه گلبنم بالشی
ناکمان خواب حمله کرد بمن
اندر آن خواب همچو پیداری
سبزه ها باطراوت و شاداب
اندر این حال ناکه از یکسوی
نور دانش عیان ز چهره او
تزد او در شدم ز روی ادب
باز پرسیدمش که نام تو چیست
عشق رویت ز دل قرار ببرد
خنده کرد آنمه از سرمهر
گفت من مام ملک ایرانم
این منم مام نامور سیروس
زاده گانند بیشمار مرا
شرم دیدار روی مام وطن

دی سوی گلشنم فناد گذر
همچو دیدار یار جان پرور
بود پیدا در آسمان اختر
باز گسترده بر زمین چادر
نغمه عشق میسرود از بر
یکطرف او فناد غرق فکر
زیر بر سبزه ترم بستر
عقل و هوش مرا ربود از سر
من ندیدم بحجز بدیع صور
نغمه ها جان فزای و وجد آور
شد مهی دلفروز روی آور
خرد اندر صفات او مضمر
کردم او را سلامی اندر خور
کبستی ای مه نکو منظر
زد به دل جذبه رخت افر
وز دولب ریخت رایگان شکر
ملک جشید را منم مام
دایه اردشیر والا فر
همه نام آورو بلند اختر
لرز در من فکند یا تا سر

گفتم ای مام مهربان - بادی
 بیش روی تو شره سارم من
 دایم آنک از جفای فرزندان
 ما گنه کار مردمیم و بها
 گفت نمی نی مباحث در تشویش
 دیده ام (آنچه دیدم) از تقدیر
 این زمان بر گذشت آنچه گذشت
 زین سپس گلستان شود ایران
 لبك باید كه هر يك از سر صدق
 بنمائید رو بسوی خ - سرد
 بوده باشید با هم از دل و جان
 از پی پاس مجدد نام دیار
 اندر این حال من ز وجود و نشاط
 مرغی خوشنوا بشاخه سرو
 شاعر نامدار با فرهنگ

ایمن از گشت جرخ کین کستر
 عفو کن از گناه من بکنند
 بدل اندر بسی تو راست شرر
 میسزد هر چه بدترین کیفر
 غم مخور! شاعر ستوده سیر
 چه توان کرد با قضا و قدر
 ز آنچه بگذشته است نام مبر
 گردد این ملك بهترین کشور
 پیش گیرید راه و رسم دگر -
 بگرائید زی هنر - بکسر
 مهربان چون برادر و خواهر
 باز بندید جاودانه کمر
 گشته بیدار و جستم از بستر
 شعر استار مینمود از بر
 بوالفضائل «پروچید» دانشور

چشمه آفتاب «وچید» اصفهانی مؤسس مجله ادبی ارمغان در شماره ۶ و ۷ مجله خود در هنگام

طبع باغچه ریحان نشر این کتاب را قبلاً بخوانندگان خود وعده داده و برای نشان دادن مندرجات

این باغچه غزل عاشقانه مندرجه در صفحه (۲۴-۲۵) را در مجله خویش نقل نموده است مصنف

باغچه ریحان اینموقع را برای عرض تشکر و تقدیم سلام خالصانه خود غنیمت می شمارد

بهاریه

شد شاخ گل ز باد بهار اه-تزاز کن
بلبل بطرف باغ همی نغمه ساز کن
ترکس شبیه گر که نباشد بچشم یار
اینسان چراست دلکش و خمور و نیاز کن
تا نزد باد شاخه گل رفت بر رکوع
بلبل بروی غنچه گل شد نماز کن
برکاشن ابراز دل و جان گشته خواستار
گوهر زدیده بروخ کلشن نیاز کن
در مرغزار سر بهم آورده گلبنان
گوئی بگوش هم شده ابراز راز کن
خم گشته ضیمران زبر سوسن بنفش
خیاطکی است جامه بقامت طراز کن
بر کار دل زدست خزان عقده ها فناد
نوروز دلفروز بود عقه ده باز کن
مردم بروی یگدیگر از مهر بوسه زن
عاشق بیار دست محبت دراز کن
جز عندلیب و جز من سرگشته ای عجب
نبود کسی که نیست ز وجود اهتزاز کن
و ریحان ، زکریه خاطر مردم پریش ساز
بلبل زناله باب مصیبت فراز کن

تغزل چشمیه

به آستان همایون اعلیٰ حضرت اقدس شهر یاری سلطان احمد شاه قاجار
در موقعی که این دفتر باخر میرسد من نمیتوانم در راه خدمتگذاری
بوطن از ابراز احساسات خود باستان مهریار مملکت مشروطه ایران خواه
داری نمایم. روزی که ابر حوادث از آسمان فرخنده وطن زایل گردید و
پرچم بلند ایران همایون شکوه و قدرت اصلی خود را بدست آورد ،
هنکامیکه مجمع علم و ادب (آکادمی) لوازم ترغیب ادب را در ضمن سایر اصلاحات
مراعات نمود و ایرانی هنرمند مجددا قادر گردید بوسیله آثار و افکار
تابناک خود اروپای متمدن را به حیرت اندازد ، در آنروز فرصت امید از
چهرهٔ اندردگان وادی ادب غبار اندود و غم را برطرف خواهد
ساخت و یک نگاه بسوی خدمتگذاران صمیمی و امخاص وطن پرست ،
بیاد خواهد آورد شاعر جوانی را که همیشه حساس و منفکر بوده است :

یحیی - ریحان

چشم من تا که نظر بر رخ دلدار نمود
چون میانش تن رنجور مرا زار نمود

دل من خون شد و نیز این گم از چشم بود
که نظر بر رخ تابندهٔ دلدار نمود

دل خون گشته مسکین بمکافات عمل
چشم را روز و شب از محنت خونبار نمود

چشم دلدار به دلجوئی چشم من زار
بادل زار من غمزه بیکار نمود

آه و دردا و دریغا نتوان مرا گز گفت
چشم او بادل افسرده چه رفتار نمود

ثرهٔ تیزش با تیغ دو ابروش بهم
روز شادی را بر چشم دلم تار نمود

دل جوشد رنجه ز بدکاری آن چشم سیاه
شکوه برادر که شاهنشاه دیندار نمود

نورد و چشم وطن سلطان احمد شه راد که در اصلاح وطن کوشش بسیار نمود
چشم خورشید بدرگاه شهان چون نگر است برخدا و زری این خسرو اقرار نمود
طالع خفته این ملک بدو چشم گشود نی خطا حتم سلطاننش بیدار نمود
تا وطن دارد پیوسته به چشم امید تا نگهداری شه حضرت دادار نمود
بادچشمان وطن روشن زین شاه بزرگ که در اصلاح وطن کوشش بسیار نمود

~~~~~

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق  
ثبت است در جریده عالم دوام ما

مطبعه (تمدن) طهران